

بیتا

مینا سان تلمو

و د فمهی فیلم های سلولوئیید

دستبردی تمام عیار به تاریخ سینما

بیتا
Hoops

مینا سان تلمو

و دهمه‌ی فیلم‌های سلولوئید

دستبردی تمام‌عیار به تاریخ سینما

خابی یر مارتینس

مترجم: رضا اسکندری



سرشناسه: مارتینز، خاویر، ۱۹۷۱ - م.

Martínez, Javier

عنوان و نام پدیدآور: مینا سان تلمو و دخمه‌ی فیلم‌های سلولوئید: دستبندی تمام‌عیار به تاریخ سینما/ خاویر مارتینز؛ مترجم رضا اسکندری.

مشخصات نشر: تهران: نشر هوپا، ۱۳۹۷.

مشخصات ظاهری: ۴۳۶ ص.

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۲۰۴-۰۵۳-۶

وضعیت فهرست نویسی: فیا

یادداشت: عنوان اصلی: Mina San Telmo y la Cripta de Ce-luloide : un atraco perfecto a la historia del cine, 2012.

عنوان دیگر: دستبندی تمام‌عیار به تاریخ سینما.

موضوع: داستان‌های اسپانیایی - قرن ۲۱ م

موضوع: Spanish fiction -- 21st century

شناسه افزوده: اسکندری، رضا، ۱۳۶۴ - مترجم

رده بندی کنگره: ۱۳۹۷ م۸۷ الف/۶۷۲۲ PQ

رده بندی دیویی: ۸۶۳/۷

شماره کتابشناسی ملی: ۵۳۷۹۲۳۹

MINA SAN TELMO Y LA CRIPTA DE CELULOIDE

Text copyright © Javier Martínez, 2012

Cover illustration copyright © Joan Negrescolor

نشر هوپا با همکاری آژانس ادبی کیا در چهارچوب قانون بین‌المللی حق انحصاری نشر اثر (Copyright) امتیاز انتشار ترجمه‌ی فارسی این کتاب را در سراسر دنیا با بستن قرارداد از نویسنده‌ی آن (Javier Martínez) خریداری کرده است.

انتشار و ترجمه‌ی این اثر به زبان فارسی از سوی ناشران و مترجمان دیگر مخالف قوانین بین‌المللی و اخلاق حرفه‌ای نشر است.

مینا سان تلمو

و فقه‌ی فیلم‌های سلولوئید

دستبندی تمام‌عیار

به تاریخ سینما

نویسنده: خاویر مارتینز

مترجم: رضا اسکندری

ویراستار: آرزو شهبازی

مدیر هنری: فرشاد رستمی

ناظر چاپ: سینا برازوان

چاپ اول: ۱۳۹۸

تیراژ: ۲۰۰۰ نسخه

قیمت: ۴۶۰۰۰ تومان

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۲۰۴-۰۵۳-۶



آدرس: تهران، میدان فاطمی، خیابان بیستون، کوچه‌ی دوم الف، پلاک ۳/۱، واحد دوم غربی
صندوق پستی: ۱۴۳۱۶۵۳۷۶۵ تلفن: ۸۸۹۹۸۶۳۰ info@hoopa.ir www.hoopa.ir

- همه‌ی حقوق چاپ و نشر انحصاراً برای نشر هوپا محفوظ است.
- هرگونه استفاده از متن این کتاب، فقط برای نقد و معرفی و در قالب بخش‌هایی از آن مجاز است.

به مادرم. 

خابییر مارتینس

به محمد و دزدی‌هایمان از تاریخ سینما!
ر. الف.



فهرست

۱۱	شکست‌ناپذیرها
۲۴	تصویر یک مُرده
۵۷	مخترع‌ها
۱۰۴	تعقیب و گریز در سینماهای یک‌پولی
۱۳۹	دعوت‌نامه‌ی عجیب
۱۵۹	فیلم‌های توی کیف
۱۹۲	بازی پادشاهان
۲۰۶	موسیقی و فوکوس
۲۳۸	وصیت‌نامه‌ی مورناتو
۲۶۹	شاهکار ناشناخته
۲۹۱	هفت اکسیر
۳۲۴	نقشه به پیش می‌رود
۳۳۰	هالیوود
۳۶۰	سالن سینمای مصری
۳۹۱	سان‌دیگو
۴۰۱	ضمیمه: چند فیلم مشهور از سینمای کلاسیک

فصل اول

شکست ناپذیرها

بالون بزرگی جایی در بالای ابرها حرکت می کرد. باستر کیتون، بازیگر مشهور فیلم های کمدی صامت، کلاه لبه دار مشهورش را سرش گذاشته بود. به جای این که مثل همه ی آدم ها توی سید بالون نشسته باشد، روی بالاترین نقطه ی محفظه ی هوای گرم دراز کشیده بود و داشت یک تکه پارچه را وصله می زد. چند دقیقه قبل از آن، وقتی هنوز بالون روی زمین مهار بود، باستر روی آن پریده بود تا تمام ریزه کاری ها را برای آخرین بار کنترل کند. اما وسط همین بررسی هایش، یک دفعه بالون ول شده بود. دوخت و دوزش که تمام شد. همان بالا ایستاد. اما وقتی فهمید چند صد متر بالاتر از سطح زمین در حال پرواز است، از ترس به لرزه افتاد. به هر بدبختی که بود خودش را از این طرف بالون به آن طرف رساند تا بهترین راه ممکن برای پایین آمدن را پیدا کند. بالاخره روی سطح منحنی بالون سُر خورد و خودش را رساند به طناب های بالون. طناب را گرفت و صاف افتاد توی سید.

باستر کیتون، بالون و کل آسمان پشت سرشان همگی در صفحه ی تلویزیون بزرگی بودند که در یکی از سوئیت های هتل پالاسیو کوندال د لوکس بارسلون روشن بود. جلوی تلویزیون، یک کاناپه ی دراز سفید با خط های صاف قرار داشت. روی کاناپه هم تونی دپرادا، کارگردان سینما، لم داده بود؛ با عینک مستطیلی معروفش که فریم کائوچویی سیاهی داشت و با پیراهن سفید و کت

بشکنه، یا یه پوست موز درست همون‌جایی باشه که دارن راه می‌رن، یا درِ یکی از این کانال‌های فاضلاب باز مونده باشه... نمی‌فهمم چی‌ش به نظرت عالیه.»
دپرادا روی کاناپه صاف نشست. چند دقیقه‌ای بی‌خیال تلویزیون بزرگ شد و گفت: «لیز، دوباره که برگشتی سرِ خونه‌ی اول. صد دفعه درموردش صحبت کردیم و تو باز متوجه نمی‌شی.»

لیز جواب داد: «آخه چیزی نیست که بخوام متوجه بشم! آگه این دست‌وپاچلفتی‌ها بلد نیستن بدون اینکه پاشون به جایی بگیره دو قدم راه برن، ما چرا باید بشینیم و مسخره‌بازی‌هاشون رو دوباره و دوباره نگاه کنیم؟»
لولو فراراً، مرد سی‌وچند ساله‌ی قدبلند و مومشکی‌ای بود با دماغی مثل مشت‌زن‌ها، یک کُپه ریش روی چانه، خط ریش‌های بلند و نوک‌تیز و یک حلقه در گوش چپش. همیشه پیراهن مشکی می‌پوشید با کت نظامی. لبه‌های کتش را بالا می‌داد و کلی دکمه‌ی زینتی طلایی خیلی بزرگ هم به سینه‌اش می‌زد. هرچند بارها و بارها این بحث را شنیده بود، به نظرش این بار هم بد نبود توی بحث شرکت کند.

– منظور تونی اینه که... یه جورهایی... بانمکه!

دپرادا پرید وسط حرفش:

– بانمک نه، لولو؛ هیچ وقت نگفتم بانمکه. می‌گم بی‌نظیره! یه جوریه که انگار هیچ کس بعد از اون نتونسته کاری شبیه بهش بسازه.
دپرادا عینکش را برداشت و با فشار ابروهایش را مالید. انگار می‌خواست قبل از آنکه دوباره عینکش را بزند و ادامه‌ی فیلمش را ببیند، به چشم‌هایش توان دوباره‌ای بدهد. در این مدت، باستر هم که حسایی توی کوه‌و کمر گم شده بود، کمی با بالون خراب و زورفته بود و آن موقع داشت با یک قُلاب ماهی‌گیری می‌رفت به سمت رودخانه. زیر یک درخت ایستاد و برای این که قُلابش شتاب لازم را بگیرد، قبل از آنکه قُلاب را به آب بیندازد، نخش را از بالای سرش به عقب انداخت. اما قُلاب راهش را از لای برگ‌های درخت باز کرد، مثل یک

چروکی که توی همه‌ی مصاحبه‌هایش به تن می‌کرد و دیگر همه او را با همین لباس‌های شناختند.

در یک دستش، یک لیوان نوشیدنی پر از یخ داشت و در دست دیگرش هم کنترل‌ازراه‌دور تلویزیون. با شور و شوق خیره شده بود به صفحه‌ی تلویزیون. باستر کیتون از کفِ سبد بالون یک تفنگ شکاری برداشت و دنبال شکار گشت. متوجه مرغابی‌ای شد که بالای بالون نشسته بود. نشانه گرفت و شلیک کرد. بالون سوراخ شد و با سرعت پایین رفت و در چشم‌اندازی کوهستانی سقوط کرد.

دپرادا قُلب بزرگی از نوشیدنی‌اش را سر کشید و نفس عمیقی کشید.

بالینکه این فیلم را بارها و بارها دیده بود، بازهم نتوانست جلوی خودش را بگیرد. با صدایی احساساتی گفت: «بی‌نظیره!»

بعد به سمت دیگر کاناپه برگشت. همراهان همیشگی‌اش آنجا ایستاده بودند: لیز بلانش و لولو فراراً.

پرسید: «به نظر شما عالی نیست؟»

– به نظر من که مزخرفه! یه چیزی مثل همین کلیسایی که اون‌ورِ خیابونه. صدای لیز بلانش بود. نه که آن روز بد اخلاق شده باشد؛ حتی اگر پیش‌خدمت هتل در می‌زد و یک دسته گل زیبا به او می‌داد و می‌گفت هدیه‌ای است از طرف یکی از طرف‌دارانش، بازهم همین جوریه جواب می‌داد. رفتارش در اولین نگاه آدم را غافل‌گیر می‌کرد، اما خیلی طول نمی‌کشید که همه به او و رفتارهایش عادت می‌کردند. هیچ کس سین دقیش را نمی‌دانست، اما از روی قیافه‌اش می‌شد حدس زد که شاید پنجاه سالی داشته باشد. کمی زشت، قد کوتاه و کمی هم چاق بود! شلوار سفید و کُت لیمویی پوشیده بود و عینک مثلثی عجیبی به چشم زده بود که از هر دو طرف صورتش بیرون می‌زد. لبش را هم قرمز پررنگ کرده بود.

حرفش را ادامه داد و گفت: «همیشه باید یه نردبون لعنتی زیر پاشون

اجرا کنند، دپرادا و نویسنده‌ی فیلم‌نامه، آقای چنگ لی، تصمیم گرفتند چند تا عکس از ایرما بگیرند. ایرما لباس نئوپرینی فسفری را پوشیده بود و به‌وسیله‌ی مجموعه‌ی پیچیده‌ای از کابل‌ها می‌توانست بالای سرسرای کلیسا به پرواز درآید.

هرچند فقط چندتا از استخوان‌های ایرما به‌خاطر سقوط از ارتفاع شکست، وقتی تلویزیون این خبر را منتشر کرد، تمام شهر در سکوت فرورفت. حتی شهردار هم به این نتیجه رسید که بهتر است پیامی بدهد و ناراحتی‌اش را از این اتفاق اعلام کند. در نشست خبری، دپرادا سعی کرد مردم را آرام کند و تأیید کرد که ایرما وپ به‌سُ آنجلس برگشته و ممکن است آنجا مجبور به انجام عمل جراحی ساده‌ای بشود. قرار شده بود بازیگر دیگری نقش کوتاه او را در شکست‌ناپذیرها بازی کند.

تونی دپرادا دستش را دراز کرد و دکمه‌ای از کنترل‌ازراه‌دور را فشار داد. صدای پیانوی موسیقی متن فیلم باستر کیتون قطع شد. به سمت لیز و لولو برگشت.

– حالا چرا اونجا وایساده‌ین؟ اتفاق جدیدی افتاده؟

لیز انگشتش را با نوک زبانش تر کرد و شروع کرد به ورق‌زدن دفترچه‌ای که همیشه به گردنش آویزان می‌کرد.

گفت: «باید درمورد بازیگر جایگزین صحبت کنیم.»

دپرادا جواب داد: «من هیچ حرفی در این مورد ندارم. مشکل گروه انتخاب بازیگره. خودشون به یه بازیگر اشتباهی زنگ زدن.»

لیز عینکش را بالا برد و گفت: «من که می‌گم باید با اوما تورمن قرارداد ببندیم. این از نظر من.»

– فعلاً اوما تورمن رو ولش کن... اسمش چی بود؟

– کی اسمش چی بود؟!

– همون بازیگر جایگزین دیگه. اسمش چیه؟

قرقره دور یکی از شاخه‌ها پیچید و نوک قلاب توی جیب عقب شلوارش گیر کرد. وقتی باستر سر چوب ماهی‌گیری‌اش را برد به سمت رودخانه، قلاب او را از پشت کشید و باستر با صورت افتاد توی آب.

لیز دهانش را باز کرد که چیزی بگوید، اما وقتی چشمش به نگاه‌های معنی‌دار لولو افتاد، ترجیح داد بدون گفتن هیچ حرفی دهانش را ببندد. وقت خوبی برای اذیت کردن تونی نبود.

لیز و لولو اصلی‌ترین مدیرهای پروژه‌های فیلم‌سازی تونی دپرادا بودند. وظیفه‌شان هم دست‌ور دادن به یک گروهان کامل از دستیارهای تولید و منشی‌هایی بود که همه‌ی روزشان را پشت تلفن می‌گذراندند. این آدم‌ها را با توی اتاق‌های هتل که بعضی‌هایشان را هم به دفتر کار تبدیل کرده بودند، جا داده بودند یا توی ماشین‌ها و واحدهای سیّاری که دوروبر محل فیلم‌برداری قطار می‌کردند. تخصص لولو برگزاری مهمانی‌های رسمی و مناسبت‌های اجتماعی بود؛ همان‌طور که کارهای جدی‌تر، از جمله بیشتر کاغذبازی‌های کار را لیز سر و سامان می‌داد. قرار بود دو هفته در بارسلون باشند و کارهای تولید فیلم «شکست‌ناپذیرها» را که براساس کتاب مصور مشهوری ساخته می‌شد، مرتب کنند. تمام شهر پر از شور و هیجان شده بود، چون توی خیابان‌ها و مغازه‌ها و رستوران‌های شهر پر شده بود از ستاره‌های هالیوود. اما از همه بیشتر، ایرما وپ بود که توجه همه را به خودش جلب می‌کرد. ایرما همسر سابق و همکار فعلی تونی دپرادا بود. دپرادا نقش کوتاه اما با اهمیت یکی از قهرمان‌ها به نام «فسفرو» را برای ایرما کنار گذاشته بود.

هنوز دو روز از زمانی که تلویزیون تصویر تونی دپرادا و ایرما وپ را در مهمانی شام شهردار نشان داده بود، نگذشته بود که سانه‌ی ناراحت‌کننده‌ای باعث شد خانم بازیگر از حضور در این فیلم کنار بکشد. آن اتفاق در یکی از تمرین‌ها رخ داد. صحنه‌ی باشکوهی را تمرین می‌کردند که قرار بود در کلیسای جامع ساگرادا فامیلیا فیلم‌برداری شود. قبل از آنکه حرکات رزمی طراحی‌شده را

سمت راست نگاه کرد، جوری که انگار کس دیگری هم توی اتاق هست؛ مثلاً یک مشت تماشاچی که دارند از روی صندلی‌هایشان به این گفت‌وگو نگاه می‌کنند. بعد به سمت چپ نگاه کرد و بلافاصله نگاهش را از بالای دسته‌ی عینکش به بالا دوخت. انگار یک صحنه‌ی نمایش برپاست و او هم دارد به کارگردان یا دستیار کارگردان آن نمایش نگاه می‌کند. بعد هم قیافه‌ای به خودش گرفت که انگار بازیگری است که نمایشنامه را فراموش کرده و نمی‌داند باید چطور این نمایش خیالی را پیش ببرد. بارها و بارها این حرکات را جلوی آینه تمرین کرده بود تا بشود علامت منحصر به فردش. بیشتر آن‌هایی که این داستان را نمی‌دانستند، خیلی راحت گول می‌خوردند و فکر می‌کردند کس دیگری هم توی اتاق هست که دارد به حرفشان گوش می‌دهد. اما لیز و لولو سال‌ها بود که با تونی دپرادا کار می‌کردند و به این اداها عادت کرده بودند. بعد از این حرکات، دپرادا دوباره به کارگردان خیالی‌اش نگاه کرد و گفت: «با برادرزاده‌ش اومده ... بعدش؟»

لولو جواب داد: «حُب... می‌دونی اوضاع چطوریه دیگه. همه می‌خوان بفهمن اون سانحه چطوری اتفاق افتاده. همه می‌رن اونجا و تکنسین‌ها رو سؤال پیچ می‌کنن. اون دختره که با آگاتا دی‌یز اومده هم همین‌طور. نمی‌دونم چرا، ولی... قیافه‌اش... خیلی به نظرم آشنا می‌آد. فکر می‌کنم یه جایی دیدمش... دوازده‌سیزده سالشه ولی به نظرم یه کم ریزه‌میزه است. یه عینک گرد با قاب سیاه می‌زنه... با موهای چتری سیاه.»

دپرادا پرید وسط حرفش:

– برو سر اصل مطلب. این برادرزاده چه مشکلی داره؟

– رفته سراغ کابل‌ها و قلاب‌هایی که اون روز ایروان رو حرکت می‌دادن.

– واسه چی؟

– حُب اون اولین چیزیه که توریست‌ها می‌رن سراغش. می‌رن کنارش

عکس می‌گیرن. تجربه نشون داده بهتره جلوشون رو نگیریم، چون بعداً به فروش فیلم کمک می‌کنه.

لیز شروع کرد به گشتن توی کاغذها و یادداشت‌هایش. لولو چند باری سرفه کرد و لای سرفه‌هایش گفت: «دی‌یز... آگاتا دی‌یز.» دپرادا با انگشت به لولو اشاره کرد و گفت: «خودشه. آگاتا دی‌یز. ماه مه بود که برای این نقش امتحان داد. خوب یادمه. زیادی لاغره. همه‌ش هم به دوربین لبخند می‌زنه. اصلاً به دردمون نمی‌خوره. همه‌ی این‌ها رو به تیم انتخاب بازیگر هم گفتیم، ولی فکر کنم نقش‌ها رو قاطی کردن. اشتباه بدی کردن. ولی مهم نیست. بگو نفر بعدی لیست‌شون رو معرفی کنن. هر چقدر این قضیه رو کِش ندیم بهتره.»

لیز گفت: «خودم بهشون گفته بودم.»

– پس مشکل چیه؟

لولو دوباره شروع کرد به سرفه کردن و بلغور کردن کلمات وسط سرفه‌ها:

«مشکل اینه که... الان... اینجاست... توی بارسلون...»

– کی اینجاست؟

– آگاتا دی‌یز. به محض اینکه بهش زنگ زدن، یه بلیت هواپیما گرفته و با

شده اومده.

دپرادا گفت: «حُب کاری نداره. با همون پرواز براش یه بلیت بگیرین که

برگرده بره لُس آنجلس.»

لولو گفت: «آخه رفته سر صحنه‌ی فیلم برداری.»

– رفته ساگرادا فامیلیا؟ حُب که چی؟ این روزها همه می‌رن ساگرادا فامیلیا.

مخصوصاً از وقتی این داستان‌ها سر فیلم برداری راه افتاده. همه‌ی توریست‌ها

هم که به محض اینکه پاشون می‌رسه بارسلون، صاف می‌رن ساگرادا فامیلیا.

لیز پرید وسط حرف‌هایش:

– آخه تنها نیومده.

لولو هم گفت: «با یه دختر بچه اومده... فکر کنم برادرزاده‌ش باشه.»

به اینجای بحث که رسیدند، دپرادا همان ادای همیشگی‌اش را درآورد: اول به



جلد ۱:

مینا سان تلمو و موزهی نفرین شده

شاید برای مینا سان تلمو، نویسندهی نوجوان داستان‌های پلیسی، چیزی سخت‌تر و خسته‌کننده‌تر از نوشتن یک کتاب دربارهی هنر مدرن وجود نداشته باشد. مینا که با اولین کتاب داستانی‌اش حسابی اسم و رسمی به هم زده و حتی پایش به برنامه‌های تلویزیونی هم باز شده، مدتی است که نمی‌تواند چیز تازه‌ای بنویسد. حالا هم یا باید نیش و کنایه‌های ناشر و هم مدرسه‌ای‌هایش را تحمل کند، یا باید نوشتن داستان‌های مورد علاقه‌اش را کنار بگذارد و توی موزه‌ها دنبال اطلاعاتی دربارهی تاریخ هنر بگردد. اما وقتی پای جوان‌ترین نویسندهی داستان‌های پلیسی وسط باشد، پای هزار اتفاق عجیب و غریب هم به داستان باز می‌شود: یک قتل مرموز، یک تابلوی دزدیده شده، یک نقاش ناشناخته، یک دلال هنری شعبده‌باز، یک گروه مافیایی خطرناک و سفری طولانی از خیابان‌های مه‌گرفتهی لندن تا کوچه‌های پرپیچ‌وخم پاریس و قصرهای قدیمی اروپایی! با مینا سان تلمو، برادرش راب، عمه آگاتا و آنگوس ولر، کارشناس آثار هنری و بازرس اسکاتلندیارد همراه شوید تا با جستجو در گوشه و کنار تاریخ هنر مدرن، عجیب‌ترین پرونده‌ی جنایی تاریخ هنر را حل کنید.



جلد ۳:

مینا سان تلمو و آزمایش بزرگ

تا حالا فکر کرده‌اید که شاید دنیای ما، همه‌ی دنیایی که می‌شناسیم، خواب و خیال باشد؟ اگر دعوت‌نامه‌ای از یک نویسندهی گمنام و عجیب به دستتان برسد که شما را به سفری به یک جزیره‌ی گمشده دعوت کند، چه جوابی به او می‌دهید؟ آیا تا به حال چیزی از سازمان مخفی نویسنده‌های داستان‌های علمی-تخیلی به گوشتان خورده؟ مینا سان تلمو، نویسنده‌ی ماجراجو و کنجکاو داستان‌های پلیسی، در آخرین ماجراجویی‌اش با تمام این سؤال‌ها روبه‌رو می‌شود. مینا که دعوت‌نامه‌ای از ویپسی آرباکل، نویسنده‌ی ناشناخته و عجیب و غریب داستان‌های علمی-تخیلی-یا به قول خودش «پیام‌رسان بین سیاره‌ای»- دریافت کرده، این بار با همراهی دوست جدیدش، پسر بچه‌ای به اسم راجیو، سفری به دنیای داستان‌های علمی-تخیلی را آغاز می‌کند تا از لابه‌لای دست‌نوشته‌های دوست قدیمی ویپسی، پروفیسور کنستانتین، راز جزیره‌ی گمشده‌ی ستاره‌ها را کشف کند؛ و البته راز مرگ مرموز خود پروفیسور کنستانتین را. در این مسیر، با گروهی از عجیب‌ترین آدم‌هایی که می‌شود دید، هم آشنا می‌شود: آیا واقعاً موجوداتی بیرون از سیاره‌ی ما وجود دارند؟ «مینا سان تلمو و آزمایش بزرگ»، سومین و آخرین کتاب از مجموعه‌ی مینا سان تلمو، سفری است جذاب به دنیای داستان‌های علمی-تخیلی.

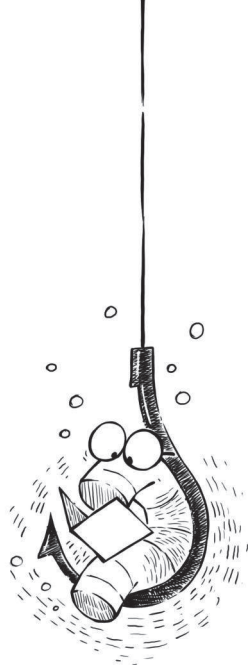
«به عقیده‌ی یک کرم، عجیب است

که انسان کتاب‌هایش را نمی‌خورد.»

بخشی از شعر «کرم‌های شب‌تاب»

رایبندرانات تاگور

هوپا، ناشر کتاب‌های خوردنی



نشر هوپا همگام با ناشران بین‌المللی، از کاغذهای مرغوب بازمینه‌ی کرم استفاده می‌کند، زیرا: این کاغذها نور را کمتر منعکس می‌کنند و در نتیجه، چشم هنگام مطالعه کمتر خسته می‌شود. این کاغذها سبک‌تر از کاغذهای دیگرند و جایه‌جایی کتاب‌های تهیه‌شده با آن، آسان‌تر است. و مهم‌تر از همه اینکه برای تولید این کاغذها درخت کمتری قطع می‌شود.

به امید دنیایی سبزتر و سالم‌تر.....



اینستاگرام هوپا

hoopa_publication



کانال تلگرام هوپا

<https://t.me/hoopabooks>



سایت هوپا

www.hoopa.ir



باشگاه هوپایی‌ها

<http://t.me/hoopaclub>

